

یک لاک پشت و دو مرغابی

لاک پشته با دو تا مرغابی دوست بود.

یک روز مرغابی‌ها به لاک پشته گفتند: ((بیا پروازت دهیم.))

لاک پشته گفت: ((باشد.))

مرغابی‌ها هر کدام یکی از دست‌های لاک پشته را با نوکشان گرفتند. بعد پرواز کردند.

لاک پشته را بردند بالا. نزدیک ابرها که رسیدند، لاک پشته گفت: ((دست‌هایم را ول

کنید. خودم بلد شدم.))

مرغابی‌ها گفتند: ((نه نمی‌شود، ولت کنیم، می‌افتی پایین می‌شکنی.))

لاک پشته گفت: ((نه، نه، نه! من می‌خواهم خودم پایین بروم. ولم کنید. بعد هم

دست‌هایم را از نوک مرغابی‌ها کشید بیرون.

مرغابی‌ها جیغ و داد راه انداختند و بلند کواک کواک کردند.

یک‌هو دیدند لاک پشته، لاک چتری‌اش را باز کرد و آرام آرام رفت پایین.

مرغابی‌ها با تعجب به او نگاه کردند و کواک کواک کردند.